

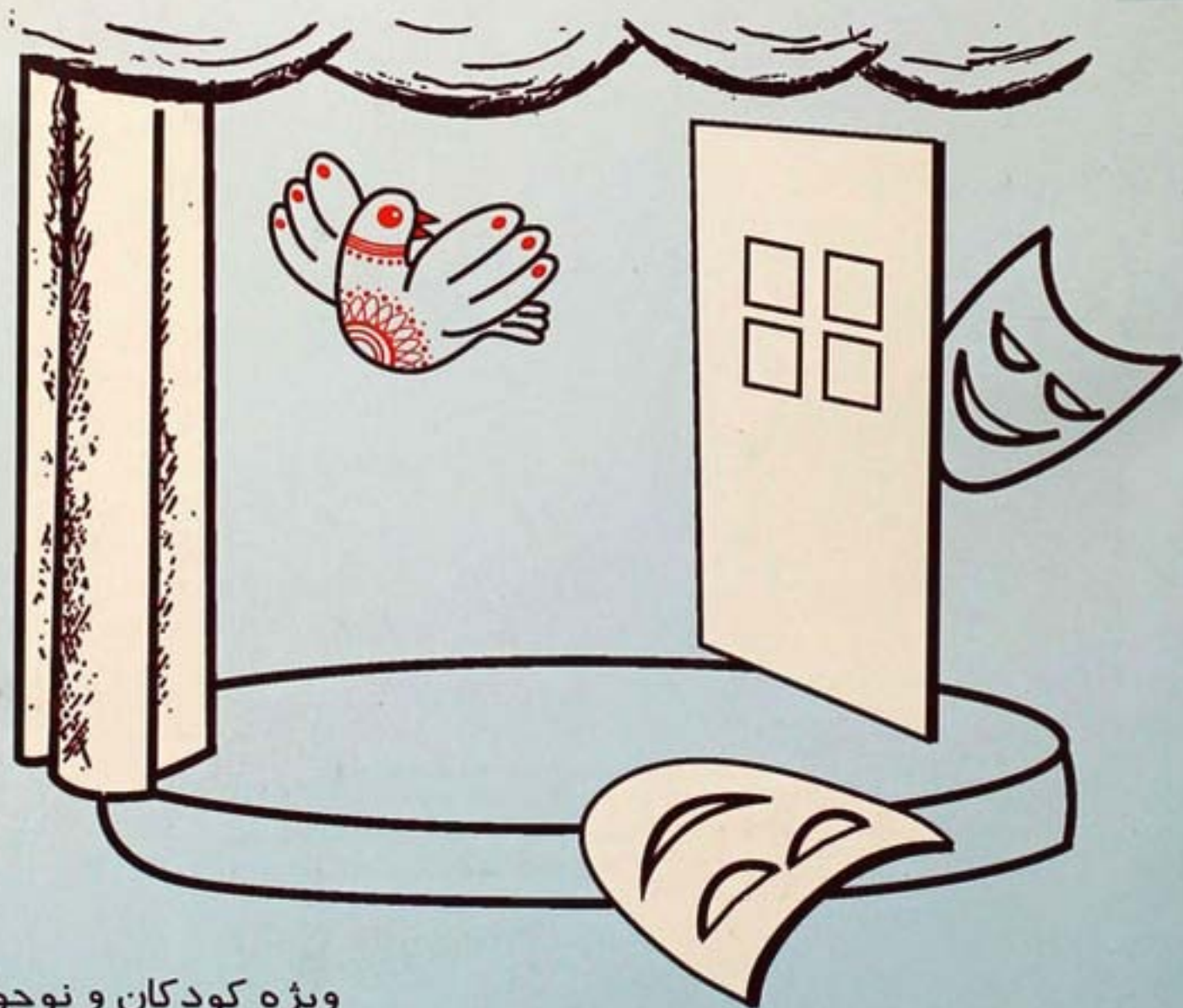
علیرضا پارسی

مجموعه نمایشنامه

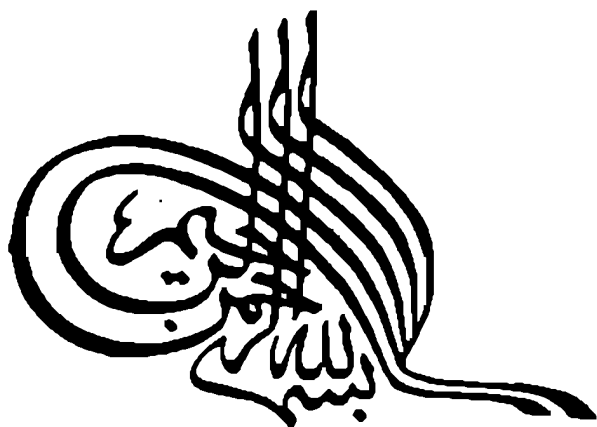
رویش دوباره

قصه پدر بزرگ

خرگوش نادان

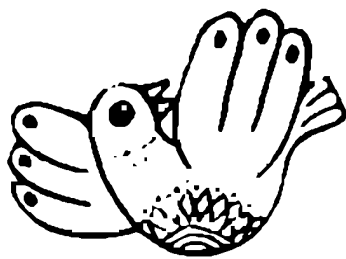


ویژه کودکان و نوجوانان



مجموعه نمایشگاه

ویژه کودکان و سرجوانان



● رویش دوباره

● قصه پدر بزرگ

● خرگوش نادان

علیرضا پارسی

رویش دوباره / نویسنده علیرضا پارسى. — رشت:
گیلان، ۱۳۷۹.

۶۸ ص.: مصور (بخشی رنگی).

۳۵۰۰ ریال: ISBN 964-6681-22-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

بالای عنوان: مجموعه نمایشنامه ویژه کودکان و
نوجوانان.

گروه سنی: ج.

۱. نمایشنامه. الف. پارسى، علیرضا.

۸ فا

۷۹-۱۶۷۹۸م

کتابخانه ملی ایران

انتشارات گیلان

رویش دوباره

مؤلف:	علیرضا پارسى
ناشر:	انتشارات گیلان
چاپ:	اول
قیمت:	۲۵۰ تومان
تیراژ:	۳۰۰۰ نسخه
آدرس:	رشت - ص.ب. ۳۷۴۴-۴۱۶۳۵

● اجرای نمایشنامه‌ها به هر شکل منوط به کسب مجوز از نویسنده می‌باشد.

رشت - صندوق پستی ۱۶۷۱ - ۴۱۶۳۵

پیشکش به :

دخترم مریم

که شب چراغ راه زندگیم بود و هست

رویش دوباره *

* اولین انتشار: هفته نامه کادح - ۲۹ خرداد ۱۳۷۰

* دومین انتشار: مجله آینده سازان - تیرماه ۱۳۷۰

برنده دیپلم افتخار و جایزه ویژه

بهترین متن برگزیده

از دومین جشنواره سراسری تئاتر سوره

چهره‌ها:

کارگردان

عکاس

فاطمه

زهرا

مادر

نوازنده‌ی نی

و بازیگران دیگر

صحنه :

کارگاه تئاتر

محل تمرین و اجرای گروههای آماتور،
کارگردان و عده‌ای از بازیگران در صحنه حضور
دارند و مشغول صحبت هستند.

کارگردان : بچه‌ها از اینکه امروز به کارگاه تئاتر آمدید خیلی ممنونم، مدتی که می‌خواستم موضوعی رو با شما در میان بزارم.

بازیگر اول : چه موضوعی ؟

کارگردان : صبر داشته باشین. الان همه چیز رو براتون توضیح میدم. چند وقتی است که دنبال یه متن خوب هستم. یه متن خوب برای تمرین و اجرا، اما هر چه گشتم متن مورد دلخواه خودمو پیدا نکردم. تا اینکه امروز به دوستی برخوردم. دوستی که هنرمند عکاسه، تو صحبت‌هایش به من گفت .

بازیگر دوم : جی به شما گفت ؟

کارگردان : گفتش که عکسهای از زلزله رودبار دارم که این عکسها میتونه به سوژه خوب باشه. حالا قراره که بیاد اینجا و در رابطه با عکسهایش برامون توضیح بده.

/ در این لحظه عکاس با دوربین حمایل برشانه /

/ ولرد صحنه میشود. /

عکاس : سلام، خسته نباشین.

/ بازیگران همگی سکوت می‌کنند. /

کارگردان : / به طرف عکاس میرود. / سلام، خوش آمدی. بیا ترا به بچه‌ها

معرفی کنم.

/کارگردان، عکاس را به طرف بازیگران حاضر در

صحنه می برد./

کارگردان :

بچه ها! ایشون دوست من هستند. آقای یوسفی، هنرمند عکاسی که از پیروزی انقلاب اسلامی تا کنون با هم دوست هستیم. ایشون در اکثر صحنه های انقلاب حضوری فعال و عکسهایی به یادماندنی رو با دوربینشون ثبت کردند. از آقای یوسفی میخوام که در مورد عکسهاشون برای ما توضیح بدن.

/ سکوت، بازیگران سراپا گوش./

عکاس : من آماده ام

کارگردان : پس معطل چه هستی؟ شروع کن .

عکاس : لب کلام اینکه، من سه عکس با خودم همراه آوردم که هر سه

مربوط به زلزله رودبار، من این عکسها رو در ماههای خرداد، تیر و مهر ماه ۶۹ گرفتم که برام از نظر سوژه بینه ایت ارزش داره. شما با این عکسها میتونید گوشه ای از وقایع زلزله رودبار رو به تماشاگران نشون بدین و اهاقی رو که

برای به دختر نوجوان رودباری رخ میده به صحنه ببرید در
ضمن توجه داشته باشید که اگر عسکها رو کنار هم بزارین،
شادی، غم و امید به زندگی رو مشاهده خواهید کرد.

بازیگر سوم: ما با تمام توان بازیگریمون، این سه عکس رو به تماشا
میگذاریم.

کارگردان: به عکاس/من این طرح رو پسندیدم و برام خیلی جالبه. /رو
به بازیگران/بچه ها آماده باشید، تجربه میکنیم. ما سعی
خواهیم کرد موضوع این سه عکس رو حتی با مفاهیم
عمیق تر به صحنه ببریم. بچه ها با تمام توان شروع میکنیم.
چه طرحی بهتر از این؟ خوبه نه با عکس اول آغاز کنیم.

بازیگران: موضوع؟

عکاس: شب قبل از زلزله، پایان یک جشن تولد.

بازیگران: مکان؟

عکاس: رودبار گیلان

بازیگران: زمان؟

عکاس: ۳۱ خرداد ۶۹

کارگردان: به بازیگران/ صحنه اول رو آماده کنید.

/ در متن همخوانی، بازیگران مشغول آماده
نمودن دکور صحنه میباشند. فرش بر صحنه پهن
میگردد. آینه‌ای در عمق صحنه نصب میشود. میز
شطرنجی در وسط صحنه با شمع و گلهایی که
روی آن قرار دارد. جعبه‌های کادویی در اطراف و
فاطمه در وسط صحنه نشسته است. بازیگران در
عمق صحنه جای میگیرند./

بازیگران :

دست تو باز میکند، پنجره‌های بسته را
هم تو سلام میکنی، رهگذران خسته را
دوباره پاک کردم به روی رف گذاشتم
آینه‌ی قدیمی غبار غم نشسته را
پنجره بی‌قرار تو، کوچه در انتظار تو
ناکه کند نثار تو، لاله دسته دسته را
شب به سحر رسانده‌ام، دیده به ره نشانده‌ام
گوش به زنگ مانده‌ام، جمعه عهد بسته را
این دل صاف، کم کمک، شده ست سطحی از ترک

آه! شکسته تر مخواه، آینه شکسته را
 فاطمه: /فریاد کنان/ کمک، من میترسم، کمکم کنین. پدر، مادر، بدادم
 برسین.

/ صداها کم کم از اوج به حقیض میرسد و نور
 صحنه کم کم محو میگردد. لحظه‌ای بعد نور
 عمومی صحنه را فرا می‌گیرد. کارگردان از یک سو
 و عکاس از سوی دیگر وارد صحنه میشود./

کارگردان: خوب بود بچه‌ها، حالا با عکس دوم نمایش رو ادامه میدیم.

بازیگران: موضوع؟

عکاس: یک روز بعد از زلزله

بازیگران: مکان؟

عکاس: رودبار، خانه‌ای ویران.

بازیگران: زمان؟

عکاس: ۱ تیر ۶۹

کارگردان: /به بازیگران/ این صحنه باید فضای غم گرفته‌ای رو به

تماشاگران القاء کند. دقت کنین از همه توان بازیگرتان در

جهت انتقال مفاهیم عکس بهره ببرید و به این مسئله مهم

توجه داشته باشیم که شما بازیگران عصر انقلابید . عصر تحول و بیداری، پس در حالی که تجربه می‌کنیم باید بکوشیم مفاهیم رو بهتر و گویاتر روی صحنه پیاده کنیم. خوب بچه‌ها، حالا هر چه سریعتر صحنه دوم رو آماده کنید.

لدر منن همخوانی، بازیگران مشغول آماده سازی صحنه دوم می‌شوند. لت‌های نقاشی شده از نمای خانه‌ای ویران و درختان زیتون، بازیگران در عمق صحنه جای می‌گیرند. /

بازیگران :

ز بس درگلو عـقـده دارد دلم
بـه زانـوی غـم سـرگـذار دلم
چـنان داغـدار تـوام روز و شب
کـه خـونا بـه از دـیده بـارد دلم
نـرا ای خـدایـی تـرین آرزو
بـه دـست خـدا مـی سـپارد دلم
تـو رـفتی ولی بـاد تـو مـاندنی است
پس از تـو چـنین مـی نـگارد دلم

اسیرم، اسیر غم عشق تو
سرکوی تو خانه دارد دلم .
/ فاطمه در گوشه‌ای از صحنه با بغضی در گلو نشسته
و با عروسکش سخن می‌گوید. /

فاطمه : عروسکم، عروسک قشنگم. دیگه تنها شدم. حالا دیگه بجز
تو کسی روندارم، تو باید دوست خوبی برایم باشی. دوستی
که بتونم همیشه باهات بازی کنم. آره بتونم حرفهای دلمو
بهت بگم . / سکوت و آه / میدونی عروسکم، تا دیشب من
پیش پدر خوب و مادر مهربونم بودم. پیش داداش
کوچولوم، بغلش می‌کردم و نازش می‌دادم، چه خنده‌هایی
می‌کرد . / سکوت / اما حالا دیگه تنها شدم. ای کاش مادرم
الان زنده بود و منو بغلش می‌گرفت.

لبه افق خیره می‌ماند نور صحنه کمرنگ می‌شود و
مادر زیر نور موضعی قرار می‌گیرد. نی دشتی در

متن .

مادر : دخترم، فاطمه جون سلام

فاطمه : سلام مادر جون .

- مادر : چرا تنها اینجا نشستی؟
- فاطمه : بابا بنظر / تنهام مادر، تو کجایی؟
- مادر : من اینجا، تو آسمونها.
- فاطمه : پس چرا پیشم نمی‌یای؟
- مادر : نمی‌تونم پیام عزیز دلم
- فاطمه : چرا مادر؟ تو که خیلی مهربون بودی، خیلی دوستم داشتی، حالا چرا تنهام گذاشتی؟ مگه نمی‌دونی که خونه مون خراب شده؟
- مادر : می‌دونم دلبندم، اما دیگه چاره‌ای نیست. من و تو برای همیشه باید جدا از هم زندگی کنیم.
- فاطمه : نه مادر جون، منو تنها نذار، من نمی‌خوام تنها باشم. تنهایی برام سخته مادر.
- مادر : فاطمه نازنینم! تو تنها نیستی. خیلی‌های دیگه مثل تو هستند.
- فاطمه : اما من دلم پیش تویه مادر.
- مادر : تو دلتو پیش من نذار دخترم. من اینجا خیلی راحت‌م، تو باید بفکر خودت باشی. حالا به مادرت قول می‌دی که از خودت

خوب مواظبت کنی! قول میدی که خوب درساتو بخونی!
آخه تو دختر زرنگ و درس خونی هستی.

فاطمه:

قول می‌دم مادر چون قول میدم. مادر...

/ در این لحظه زهرا با سطلی آب در دست وارد

صحنه می‌شود. نور موضعی محو می‌گردد و نور

عمومی صحنه پررنگ می‌شود. /

خدای من چه می‌بینم. فاطمه سلام، تو زنده‌ای؟

زهرا:

سلام زهرا جون، تو هم که زنده‌ای! خدا رو شکر

فاطمه:

/ یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. /

فاطمه:

بیا اینجا بشین.

/ هر کدام در گوشه‌ای از صحنه روی تخته سنگی

می‌نشینند. /

میدونی فاطمه ... تو خانواده ما فقط من و مادرم زنده

زهرا:

ماندیم. / سکوت / راستی شما چی؟

فاطمه:

تو خانواده ما فقط من زنده موندم.

زهرا:

چی؟ داری شوخی میکنی؟!

فاطمه:

/ برمی‌خیزد و به طرف آوانسن حرکت می‌کند. / شوخی! شوخی

کدومه. من دیگه تنهای تنها شدم. نه پدر، نه مادر، نه داداش
کوچولوم، دیگه هیچکی برابم باقی نمانده. /سکوت/ اما نه
یکی هست که منو از تنهایی در بیاره.

زهرا: اون کیه؟

/فاطمه به طرف زهرا برمی‌گردد و روی نخته
سنگ می‌نشیند./

فاطمه: ایناهاش، رو دستم خوابیده، ببین چه عروسک ناز و قشنگه.
همونی که تو برام کادویی آوردی.

زهرا: /نگاهی به عروسک می‌اندازد./ آره خیلی قشنگه. /رو به
فاطمه/ یادش بخیر. چه جشن تولدی فاطمه. /از جابرمی‌خیزد و
به طرف آوانسن حرکت میکند./ چقدر بهمون خوش گذشت ...
اما همه چیز یهو از بین رفت. چقدر وحشتناک بود. من که
هیچوقت نمی‌تونم فراموش کنم.

فاطمه: /از جا برمی‌خیزد و به سوی زهرا حرکت می‌کند./ آره ... برای من
که مثل یه خواب بود. توی یه چشم بهم زدن همه چیز رو
سرمون خراب شد. /گوشه‌ای می‌نشیند./ آن لحظه پدر و
مادرم تو خواب بودن، حتی داداش کوچولوم، نمی‌دونم چی

- بگم. شاید خداوند می‌خواست ما رو امتحان کنه.
- زهرا: ها ... راست میگی فاطمه، نباید ناامید باشیم. / سکوت /
- راستی تو که نمی‌خواهی تنها زندگی کنی؟
- فاطمه: مگه چاره‌ای جز این دارم؟
- زهرا: / به طرف فاطمه می‌رود / پس دوستی ما چی شد. حالا که خدا ما دو تا دوستو زنده نگهداشت، چرا باید تنها زندگی کنیم؟
- فاطمه: منظورت چیه زهرا؟
- زهرا: منظورم اینه که بیای با هم زندگی کنیم.
- فاطمه: چی! با هم زندگی کنیم؟
- زهرا: آره با هم زندگی کنیم. مادرم که تو رو خوب می‌شناسه، منم که باهات دوستم، خب چی می‌شه که با هم زندگی کنیم؟
- فاطمه: نه نه ... نمی‌شه.
- زهرا: چرا نمی‌شه فاطمه جون؟ قبول کن دیگه، آنوقت هیچکدوم از ماها تنها نمی‌شیم.
- فاطمه: آخه مادرت ... شاید که نخواد من با شما زندگی کنم.
- زهرا: این حرفها چیه! مادرم از خدا میخواد. همیشه تعریف تو

می‌کنه و می‌گه تو دختر خوبی هستی. من مطمئنم که مادرم از آمدنت خوشحال می‌شه. حالا پاشو بریم که داره دیر می‌شه.
/ فاطمه و زهرا خوشحال از جا برمی‌خیزند. و دست در دست یکدیگر در ادامه خارج شدن از صحنه بی‌حرکت می‌مانند. نور صحنه کم‌کم محو می‌گردد و لحظه‌ای بعد نور عمومی صحنه را فرا می‌گیرد. کارگردان از یکسو و عکاس از سوی دیگر صحنه داخل می‌شوند. /

کارگردان :	بچه‌ها خسته نباشین، حالا با عکس سوم به ادامه نمایش می‌پردازیم.
بازیگران :	موضوع؟
عکاس :	اسکان موقت
بازیگران :	مکان؟
عکاس :	رودبار
بازیگران :	زمان؟
عکاس :	مهرماه ۶۹
کارگردان :	/به بازیگران/ دقت داشته باشین که در این صحنه باید تلاش

کنیم تا هر چه بهتر و روانتر امید به زندگی رو منعکس کنیم.
طوری که تماشاگر خیلی راحت پیام ما رو دریافت کنه و از
آن بهره مند بشه. حالا خیلی آروم لتهای صحنه رو خارج
کنیم تا صحنه سوم آماده بشه.

بازیگران :

صبح که پیدا شود
روی گل آفتاب
خاک برد از هوا،
بوی گل آفتاب
مادرم از شهر روز
شاد صدا می کند
چشم مرا عطر صبح،
باغ خدا می کند
پنجره از نور و شور
باز خبر می دهد
در دل من زندگی
چه چه سر می دهد.

/ فاطمه و زهرا کتاب در دست دوان دوان در

حالی که بازی می‌کنند وارد صحنه می‌شوند و بعد

از اندکی نیز از ادامه بازی خسته می‌گردند./

فاطمه :

بسه، من دیگه خسته شدم ... دیگه نفسی ندارم.

زهرا :

نخیر ... نخیر ... حالا نوبت تویه که گرگ بشی و دنبالم

بیای ... یالله ... تنبل

فاطمه :

نه به خدا دیگه بسه ... من خیلی خسته شدم .

زهرا :

ببین. قرار نبود کلک بزنی‌ها ...

فاطمه :

گوش کن چه می‌گم زهرا، فردا باید بریم مدرسه. از مدرسه که

برگشتیم خونه، دوباره بازی می‌کنیم. آنوقت من گرگ می‌شم

و دنبالت می‌یام.

زهرا :

باشه ... قبول.

/ هر کدام در گوشه‌ای از صحنه روی نخته سنگی

می‌نشینند./

فاطمه :

/ کتابش را ورق می‌زند. لحظه‌ای بعد رو به زهرا/ زهرا!

زهرا :

ها، چیه فاطمه ؟

فاطمه :

می‌گم که فردا باید مدرسه بریم. من که خیلی خوشحالم.

- زهرا: آره ، دوباره مدرسه ها باز شد.
- فاطمه: درس چیز خوبیه . تازه از این به بعد باید خیلی جدی تر و بهتر از گذشته درس بخونیم.
- زهرا: اما... هیچی ولش کن.
- فاطمه: اما چی؟ حرفتو بزن زهرا.
- زهرا: می دونی ... از وقتی که زلزله اتفاق افتاد من دیگه میل زیادی به درس خوندن ندارم. دلم می خواد پر بگیرم و از این شهر خراب شده برم.
- فاطمه: نه، این حرفو نزن ، اتفاقی بود که گذشت. ما باید تو زادگاهمون بمونیم و با امید به آینده ای بهتر، درس رو با تلاش و کوشش فراوان ادامه بدیم تا روح پدر و مادرامون از ما شاد بشه. مگه یاد نگرفتیم که دنیا محل امتحانه؟ خب خداوند هم میخواست ما رو امتحان کنه .
- / سکوت، از جا برمی خزد و به طرف آوانسن حرکت می کند./
- حالا گوش کن تا به موضوعی را برات تعریف کنم. دیشب وقتی که خوابیدم، خواب دیدم. به خواب قشنگ، دیدم که

تو کلاس درس هستم و خانم معلم از من خواست که پیام
پای تخته و انشائی رو که نوشتم بخونم. اما من بجای انشاء
به شعر خوندم. شعری که همه اش با شهرمون و زادگاهمون
حرف می زدم.

/ به افق خیره می ماند و سکوت
همخوانی بازیگران در عمق صحنه آغاز می گردد. /

بازیگران :

شهر من
زادگاه من
خانه من
با من سخن بگو
در جای جای خاک تو
فریاد و
فغان
به گوش میرسد
و زمین
چه ناباورانه

همه چیز را
در خود فرو برده است
اما تو
بغض گلویت را
در هم شکن
سوز این همه درد و
ماتم را
با من به نجوا بنشین
شهر من
ای دیار سبز
تو مرا
خوب می‌شناسی
در تو دل داده‌ام
خاک تو
مدفن عزیزانم
وای بر من
چگونه تنهایت گذارم

در من توان رفتن نیست

من با تو می مانم

با همه رنج و پریشانی

تا التیام زخمهایت

تا رویش دوباره زندگی

آره زهرا جون، باید بمونیم و درس بخونیم.

فاطمه:

/ به طرف فاطمه حرکت می کند. / راست می گی فاطمه، حالا

زهرا:

که خواست خدا بود که ما زنده بمونیم چرا باید ناامید

باشیم. تو همین شهر می مونی و درس می خونیم و با توکل به

خدا روز به روز وضع ما بهتر می شه.

آفرین زهرا جون، باید امید به خداوند داشته باشیم. دیگه

فاطمه:

دیر وقته، بهتره بریم خودمون برای فردا آماده کنیم.

آماده برای فردایی بهتر.

زهرا:

بریم.

فاطمه و زهرا:

/ دست در دست یکدیگر شادی کنان در ادامه خارج

شدن از صحنه بی حرکت میمانند. /

نوای نی بالا می آید و اوج می گیرد. نور همراه

نی نرم نرمک از صحنه بر چیده می شود تا
ناریکی /

تمام

خرداد ۱۳۶۹

شعرها از:

۱- مهیل محمودی

۲- عباس براتی پور

۳- محمود کیانوش

قصه پدر بزرگ *

❧ نخستین انتشار: گلبرگ ۳ - مرکز هنرهای نمایشی - سال ۱۳۶۹

بر اساس حکایتی از کلیه و دمنه

بازی‌ها:

پدر بزرگ

کودک اول

کودک دوم

مار

مرد

خرگوش

موش

گاو

شتر

آهو

صحنه اول :

در یک طرف جلوی صحنه میز مطالعه قرار گرفته
و کمی آنطرفتر قفسه کتاب به چشم می خورد.
پدر بزرگ پشت میز نشسته و غرق در مطالعه
است و در طرف دیگر جلوی صحنه دو کودک
نشسته و مشغول بازی هستند .

- کودک اول : بدش من ببینم، چرا این کارو کردی؟
- کودک دوم : بی خود داد و فریاد راه ننداز، من که کاری نکردم
- کودک اول : یعنی چه؟ من کتابمو دادم که تو عکهاشو نگاه کنی؛
آنوقت تو پاره‌اش می‌کنی؟
- / در این لحظه پدر بزرگ با لبخند نگاهی به آنها
می‌اندازد و دوباره مشغول مطالعه می‌شود./
- کودک اول : ای دروغگو من کتاب پاره بهت دادم.
- کودک دوم : پس چی؟ کتابت خیلی تازه بود
- کودک اول : می‌دونی اصلاً به تو خوبی نمی‌شه کرد. مگه آدم جواب
خوبی رو با بدی می‌ده.
- کودک دوم : برو بابا توهم، بی خودی داری زیادش می‌کنی.
- / پدر بزرگ دست از مطالعه برمی‌دارد و در کودک
را صدا می‌زند و آنها را به طرف خود می‌خواند./
- پدر بزرگ : بچه‌ها چه خبر تونه؟ چرا داد و قال راه انداختین و دارین با
هم دعوا می‌کنین؟
- کودک اول : پدر بزرگ!
- پدر بزرگ : چون پدر بزرگ. چی شده بابا؟

- کودک اول : اگه به نفر کتابی رو به یکی امانت بده، باید موقع تحویل دادن پاره‌ش کنه؟ یعنی جواب خوبی کردن بدیه؟
- پدر بزرگ : نه عزیز دلم، این کار درستی نیست. باید از امانت خیلی خوب مواظبت کرد.
- کودک اول : پس چرا آبجی کتابمو که بهش امانت داده بودم، پاره کرد.
- پدر بزرگ : این کار تویه دخترم؟
- کودک دوم : نمی‌خواستم پاره‌ش کنم خودش پاره شد.
- پدر بزرگ : خودش که پاره نمی‌شه دخترم، حتماً اشتباه کردی‌ها؟
- عیبی‌نداره خوب آدم اشتباه می‌کنه، حالا قول بده که از این کارها نکنی. قول میدی؟
- کودک دوم : قول می‌دم پدر بزرگ، بخدا قول می‌دم.
- پدر بزرگ : آفرین دختر خوبم، حالا اینجا بشین تا به قصه خوب براتون تعریف کنم (رو به نماشاگران) بچه‌ها شما هم خوب گوش کنین.
- یکی بود یکی نبود. توی یک جنگل بزرگ، ماری داشت تو آتش می‌سوخت.
- /نور موضعی محو می‌گردد و جای خود را به نور عمومی می‌دهد./

صحنه دوم:

جنگل، مار بزرگی در میان آتش گرفتار شده و به
هیچ سوراخ خلاصی ندارد، حیوانات دیگر جنگل
پا به فرار می‌گذرانند تا خود را از مهلکه نجات
دهند.

- موش : آتش گرفته، آتش
- خرگوش : فرار کنین، آتش داره زیادتر می شه .
- موش : خونه هامون آتش گرفته، الانه که همه مون بسوزیم.
- خرگوش : عجله کنین، از این طرف، زود باشین.
- موش : بچه ها فرار کنین خودتون و نجات بدین.
- / مار در میان آتش استفائه می کند و کمک می طلبد. /
- مار : آه ... سوختم، کمک کنین، یکی بدادم برسه، آهای حیونهای جنگل، کمکم کنین.
- / خرگوش دوان دوان وارد صحنه می شود. مار دست کمک به سوی او دراز می کند. /
- مار : خرگوش عزیز، بدادم برس. کمکم کن تا از میان آتش نجات پیدا کنم.
- خرگوش : کی بود، کی منو صدا کرد؟
- مار : منم من .
- خرگوش : تو کی هستی، بیا بیرون بینمت.
- مار : حواست کجاست تو آتش گیر افتادم

- خرگوش : وای، آنجا چی کار می‌کنی؟
- مار : حالا وقت این حرفا نیست. زود نجاتم بده.
- خرگوش : تو دشمن منی. چطور بهت کمک کنم.
- مار : این حرف و نزن خرگوش جونم. دشمن کدومه؟
- خرگوش : عجب. یادت رفته چقدر آزارم می‌دادی. بچه‌مو چی می‌گی؟
- اینقدر التماس کردم، آخر اونو کشتی و داغ به دلم گذاشتی. خدا ازت نگذره.
- مار : دست خودم نبود، اشتباه کردم، نادانی کردم
- خرگوش : نه، من گول حرفات و نمی‌خورم. تو اگه دستت به من برسه،
- زنده زنده قورتم می‌دی.
- مار : خرگوش مهربون، اگه نجاتم بدی، قول می‌دم دیگه دست از
- این کارهای زشتم بردارم.
- خرگوش : نه، من هیچوقت کمکت نمی‌کنم، آره سزای بدی بدیه، تو
- آتش بسوز، حفته.
- / خرگوش با عجله از کنار مار می‌گذرد. /
- مار : از پشتم نرو خرگوش جونم. منو تنهاذار. ای وای دارم
- می‌سوزم. یکی نیست بدادم برسه. ای داد و بیداد.

/موش دوان دوان وارد صحنه می‌شود و مار او را

به کمک می‌طلبد./

مار : موش مهربون، بدادم برس، نجاتم بده

موش : تو دیگه کی هستی، هر که هستی خودتو نجات بده

مار : نمی‌تونم، گیر افتادم. به کمکت احتیاج دارم.

موش : وای تو هستی مار خطرناک؟

مار : آره خودمم، بیا کمکم کن.

موش : کمک کنم. نه نه، اگر گیر تو بیفتم به لقمه چربم می‌کنی.

مار : موش عزیز گیر افتادن کدومه. من چیکار به تو دارم. بیانجاتم

بده تا با هم دوست باشیم.

موش : دوست باشیم. اونم من و تو، خنده داره.

مار : ای بابا، حرف من کجا خنده داره.

موش : خیلی هم خنده داره. آنوقتی که به بچه هام نیش و می‌زدی و

یکی یکی می‌خوردیشون، هنوز یادم نرفته. پشمالو رو

جلوی چشمم قورتش دادی، خدا ازت نگذره.

مار : من غلط کردم خوبه؟ حالا کمکم کن، دارم می‌سوزم.

موش : نه، من فریب تو رو نمی‌خورم. سزای بدی بدیه، اینقدر

آنجا بمون تا تو آتش بسوزی و از بین بری.

/ موش دوان دوان از جلو مار می‌گذرد. /

مار: موش کوچولو، خواهش می‌کنم نرو، منو تنها نذار. کمکم کن
ای وای دیگه چیزی نمونده که آتش بگیرم. آهای حیوونهای
جنگل کجائید، کمکم کنین.

/ در این میان مردی که کوله باری هیزم بر پشت

دلرد وارد صحنه می‌شود. /

مرد: خدای من، چه آتشی، داره همه جارو می‌سوزونه.

/ ناگهان صدائی می‌شنود. /

مار: دارم می‌میرم. یکی بدادم برسه. سوختم. آه ...

مرد: این صدا از کجاست. نکنه خیالاتی شدم. تو این آتش کی

می‌تونه باشه. برم جلوتر ببینم.

مار: آه ... سوختم. حیوونهای جنگل، کمک

مرد: (متوجه مار می‌شود) عجب مار خطرناکيه! ببین چه جوری گیر

افتاده، الانه که تو آتش بسوزه.

مار: (متوجه مرد می‌شود) آهای مرد کمکم کن، از میان آتش نجاتم

بده.

مرد: اِه، اینو باش نجات بدم؟ چی داری می‌گی؟ می‌دونی چه بلایی سر آدمای یاری؟ می‌دونی چقدر نیشون می‌زنی و هلاک‌شون می‌کنی‌ها؟!

مار: قول میدم دیگه از اینکارها نکنم. غلط کردم. بهت قول میدم. حالا کمکم کن.

مرد: نه، من کمکت نمی‌کنم، اینو از من نخواه.

مار: آه ... سوختم

(مرد حرکت می‌کند. اما لحظه‌ای بعد می‌ایستد و

با خود حرف می‌زند.)

مرد: اما نه، درسته که مار دشمن انسانه، ولی حالا درمانده شده و به کمک احتیاج داره. به دور از انسانیت، بهتر برم به فکری براش بکنم.

/کوله بار هیزمش را در گوشه‌ای بر زمین می‌گذارد

و توبره‌اش را بر چوبدستش می‌آویزد و به طرف

مار می‌برد./

مرد: آهای مار عجله کن، زود باش برو تو، دیبرو دیگه.

/مار فوراً از فرصت استفاده می‌کند و داخل توبره

می‌شود و با کمک مرد از آتش نجات پیدا

می‌کند. /

مرد:

خوب، حالا نجات پیدا کردی، بیا اینجا بشین تا حالت خوب جا بیاد. (مار به گوشه‌ای می‌نشیند و مرد بقیه‌اش را باز می‌کند و خوراکی بیرون می‌آورد و به مار تعارف می‌کند) بیا بگیر بخور، حتماً گرسنه‌ای.

. / مار مشغول خوردن می‌شود. مرد به طرف آتش

می‌رود تا آن را خاموش کند. /

مرد:

(مشغول خاموش کردن آتش است) بعضی از این آدمها اصلاً به فکر هیچی نیستن. می‌یان آتش روشن می‌کنن، غذاشون و می‌خورن. آنوقت همینطور می‌زارن و می‌رن.

/ مرد همچنان مشغول خاموش کردن آتش است

در این میان مار با خود حرف می‌زند. /

مار:

ای بیچاره، فریب حرفهامو خوردی. اما حالا چنان نیشی بهت بزnm که خودت کیف کنی. سزای تو مرگه احمق جون. (مرد آتش را خاموش می‌کند و لحظه‌ای بعد، به

طرف مار برمی‌گردد.)

- مرد: ای مار، حالا حالت چطوره؟
- مار: کمی بهترم.
- مرد: خدا را شکر، پس من دیگه می‌رم به کارم برسم. خدا حافظ
- مار: صبر کن، کجا به این زودی؟
- مرد: خیلی کار دارم مار عزیز، دیرم شده باید برم.
- مار: چه عجله‌ای داری، واستا کارت دارم. می‌خوام سزای خوبی تو بدم.
- مرد: باشه بعد.
- مار: می‌گم واستا پاداشتو بدم. تا من نیشمو بهت نزنم نمی‌زارم بری.
- مرد: عجب! درست شنیدم؟ یعنی می‌خواهی نیشم بزنی؟
- مار: پس چی خیال کردی. همینطور بزارم بری؟
- مرد: من که نبت به تو کار بدی نکردم. چرا باید مزدمو اینجوری بدی؟
- مار: من این چیزها سرم نمی‌شه. اشتباه تو این بود که در حق من نیکی کردی. نیکی کردن به بدان، سزایش بدیه. آره مرد، من بهت زخمی می‌زنم تا دیگران از آن عبرت بگیرن.

- مرد: ای مار! انصاف داشته باش. آیا سزای نیکی کردن بدیهه؟ کمی فکر کن.
- مار: شما آدما اینطور عادت دارین و من هم به همان طریق عمل می‌کنم. زودتر خودتو آماده کن تا نیشمو بهت بزنم.
- مرد: از این خیال بگذر، رسم جوانمردی نیست.
- مار: این شیوه آدماست و من بطریقه آدما عمل می‌کنم.
- مرد: گوش کن. بین چی دارم می‌گم اگه ثابت کنی و گواه بیاری که عادت آدما چنین باشه من نیشتو به جان می‌خرم و به مرگ خودم راضی می‌شم.
- مار: بسیار خوب بریم تا گواه بیابیم.
- مرد: ای مار! اوناهاش بریم حقیقت رو از گاو پرسیم.
- مار: گاو نه.
- مرد: چرا نه.
- مار: چون دست پرورده خودتونه، معلومه که طرف تو رو می‌گیره.
- مرد: پیش داوری نکن. پرسیدن که عیب نیست.
- مار: خیلی خوب، من سؤال می‌کنم فهمیدی؟

مرد: باشه

(مار و مرد هر دو به راه می افتند و چند بار دور
صحنه می چرخند. نور صحنه کم کم محو
می گردد و لحظه ای بعد روشن می شود.)

صحنه سوم:

جنگل، مار و مرد هیزم شکن در حرکت هستند.
لحظاتی بعد گاو را می بینند و با او صحبت
می کنند.

- گاو: وای چه علفهای خوشمزه‌ای، چقدر عالیه به به بسین چه علفهایی، خیلی خوبه.
- مار: سلام گاو حالت خوبه
- گاو: خیلی ممنون (بانرس) جلوتر نیا، مهمونم که داری.
- مار: ای گاو سؤالی از تو دارم
- گاو: سؤال از من؟
- مار: آره گاو عزیز و مهربون، به سؤال ما جواب بده.
- گاو: تو دیگه چی می‌گی؟ میدونی من از شما آدما متنفرم. نکنه نقشه‌ای تو کارتون باشه.
- مرد: این چه حرفیه، نقشه کدومه گاو؟
- گاو: نمی‌خواد خودتو به موش مردگی بزنی. حنات دیگه پیش ما رنگ نداره. ای مار بگو سؤالت چیه؟
- مار: می‌خوام بدونم بنظر تو جزای نیکی چی می‌تونه باشه‌ها؟
- گاو: اگه در رابطه با آدما می‌پرسی، باید بگم سزای نیکی بدیه.
- مرد: گاو عزیز، چرا اینطوری قضاوت می‌کنی. آیا پاداش نیکی بدیه؟
- گاو: آره همینه که گفتم، من مدتی نزد یکی از آدما بودم. هر سال

بچه می‌آوردم و خونه شو پر از شیر و روغن می‌ساختم و خلاصه تمامی معیشت او از زندگی من بود.

اما همینکه پیر شدم و از بچه آوردن باز ماندم. نسبت به من بی‌اعتنایی کرد و بناچار مدتی سر به صحرا گذاشتم و با چربیدن کمی فربه شدم. اما از بخت بدم، صاحب من دیروز از اینجا گذر کرد و وقتی دید کمی فربه شدم، قصابی رو آورد و منو به اون فروخت. حالا قراره که امروز منو بکشند. آیا این سزای آن همه نیکیه؟ آره مار عزیز نیشش بزَن و هلاکش کن. من که از اینا بیزارم. (گار در حال رفتن زمزمه می‌کند) حال من این است یاران با که گویم حال خود (پس مع - مع کنان از صحنه خارج می‌گردد. آنگاه مار رو به مرد می‌کند).

مار : حالا شنیدی گاو چی گفت .

مرد : ای نمک به حروم، آره شنیدم. اما ...

مار : اما دیگه نداره، زود باش می‌خوام هر چه زودتر نیشمو بهت

بزنم.

مرد : ای مار، کجا شنیدی که اینگونه قضاوت کنند، عجله نکن، در

هیچ محکمه‌ای به یک گواه حکم نمی‌کنند. به شاهد دیگه

- بیار و آنوقت هر چه می‌خواهی انجام بده.
- مار : من حیوون کم حوصله‌ای هستم. این کارا چیه؟ نیش زدن که این حرفها رو نداره. می‌شاهد بیار، شاهد بیار که چی بشه.
- مرد : من با آنها‌ی دیگه فرق دارم، من آدمم.
- مار : باشه حرفی ندارم. بریم دنبال یه شاهد دیگه.
- مرد : چه خوب (با دست اشاره می‌کند) یه شتر آنجاست. بریم از اون بپرسیم.
- مار : این شاهد و قبول ندارم.
- مرد : چرا؟
- مار : خوب معلومه شتر از دوستان آدماست. چطور انتظار داشته باشم منصفانه قضاوت کنه.
- مرد : باز که داری پیش داوری می‌کنی.
- مار : باشه. اما نقشه‌ای تو کله‌ات نباشه‌ها.
- مرد : نه، مطمئن باشی.
- (مار و مرد هر دو به راه می‌افتند و چند بار دور صحنه می‌چرخند. نور صحنه کم‌کم محو می‌گردد و لحظه‌ای بعد روشن می‌شود.)

صحنه چهارم:

جنگل، مار و مرد در حرکت هستند، لحظاتی بعد
شیر را می بینند و با او صحبت می کنند.

- شتر : سلام مار بزرگ
- مار : سلام آقا شتره، حالت خوبه؟
- شتر : ای بد نیستم، چطور شد که این طرفها اومدی.
- مار : سؤالی از تو دارم آقا شتر
- شتر : (با تعجب) سؤال از من؟
- مرد : آره شتر عزیز به سؤال ما جواب بده، خیلی از تو ممنون می شیم.
- شتر : تو دیگه چی می گی من یکی دل خوشی از آدماندارم.
- اینو می فهمی؟
- مرد : چرا، مگه چی کارت کردن؟
- شتر : دیگه می خواستی چیکار کنین. ما هر چه می کشیم از دست شماست. دیگه دست از سرما بردارین. ای مار حالا سؤالتو بپرس.
- مار : آقا شتر، بگو بینم پاداش نیکی چیه ها؟
- شتر : پاداش نیکی کردن بد کردنه، اینو از آدما یاد گرفتیم.
- مرد : شما رو به خدا به قدری انصاف داشته باشید. آخه چرا پاداش نیکی کردن بد کردنه؟ اینطور که شماها فکر می کنید

آماده مرگ باش. عجله کن.

مرد: عجب گیری افتادم. آخه یکی نیست به من بگه مرد آخه نونت نبود، آبت نبود، نجات دادن مار دیگه چی بود. حساب اینجاشو دیگه نکرده بودم. مثل اینکه دیگه چاره‌ای ندارم. اما خدایی بالای سرمون هست که تقاصمو می‌گیره.

مار: من این حرفها سرم نمی‌شه. دیگه هم نمی‌خوام چیزی بشنوم.

مرد: باشه، من آماده مرگم، حالا باید چیکار کنم؟

مار: تازه سر عقل اومدی، خوب برو کنار آن درخت بمون.

(مرد آرام به کنار درخت میرود.)

مار: خوبه، برگرد به طرف من، عالی شد. حالا چشمتو ببند.

مرد چشهایش را می‌بندد و بی حرکت می‌ماند.

مار آماده نیش زدن می‌شود.

در این میان نور صحنه کم کم محو می‌گردد و

جای خود را به نور موضعی می‌دهد.

پدر بزرگ: بله بچه‌ها هر چه مرد تلاش کرد کاری از پیش نبرد و مار

همچنان تصمیم داشت که نیشی به مرد بزنه و هلاکش کنه

خوب بچه‌ها! بهتره بقیه قصه رو بزاریم به وقت دیگه.

کودک اول: نه پدر بزرگ، بقیه شم بگین دیگه.

کودک دوم: آره پدر بزرگ، ما منتظریم گوش کنیم چه اتفاقی می‌افته.

پدر بزرگ: بذارید بینم بچه‌های دیگه هم دلشون می‌خواد قصه رو

ادامه بدم. (رو به نمایشگران) بچه‌ها حاضرین قصه را ادامه

بدم؟ خیلی خوب. پس حالا گوش کنین تا بقیه قصه رو

براتون تعریف کنم (نور موضعی محو می‌گردد و جای خود را به

نور عمومی می‌دهد).

آهو: (ناگهان وارد صحنه می‌شود) ای وای این مرد بیچاره تو بد دامی

افتاده، آن مار لعنتی حتماً می‌خواد هلاکش کنه. هر طور شده

باید کمکش کنم تا از دست مار بد جنس نجات پیدا کنه. (رو

به مار می‌کند) آهای مار، چیکار داری می‌کنی؟

مار: تو دیگه کی هستی؟ برو بذار به کارم برسم

آهو: چرا می‌خوای این مرد و هلاک کنی؟

مار: این به خودم مربوطه، تو دخالت نکن.

مرد: ای مارا عجله نکن. اینم گواه سوم، بزار اینبار خودم از آهو

سؤال کنم.

- مار : یعنی چہ۔ بس کن دیگہ، ختہ شدم از دست تو، شاهد بی شاهد زود باش برو سرجات، عجلہ کن۔
- مرد : خواہش می‌کنم این یکی دیگہ آخرشہ، بہت قول میدم۔
- مار : باشہ پیرس۔ اما یادت باشہ کہ این آخرین گواہتہ۔ حالا خودت میدونی۔
- مرد : (بہ طرف آہو می‌رود) آہوی مہربون۔ بیا بین ما بہ حق قضاوت کن۔
- آہو : قضاوت۔ مگہ چہ اتفاقی افتادہ ؟
- مرد : آہو خانم این مار داشت تو آتش می‌سوخت و من با تو برہ خودم کمکش کردم تا نجات پیداکنہ۔ اما حالا افتادہ بہ جونم کہ نیشم بزنی و ہلاکم کنہ۔ آیا سزای من اینہ کہ ہلاک بشم ؟ (آہو برای نجات مرد بہ فکر فرو می‌رود و چارہ‌ای می‌اندیشد۔)
- آہو : باور کردنش مشکلہ، مار بہ این بزرگی چطور تو این تو برہ جا می‌گیرہ ؟
- مرد : آره آہو خانم، حقیقت ہمینہ کہ دارم میگم۔
- مار : (با غرور) اگہ باور نمی‌کنی، می‌تونم بہ بار دیگہ توی این تو برہ برم۔

اھو: اگه واقعاً به چشم خودم ببینم، آنوقت می‌تونم میان شما دو تا قضاوت کنم.

مار: واقعاً خیال می‌کنی ما داریم بهت دروغ می‌گیم. پس خوب تماشا کن. (مرد سر توبره را باز می‌کند و مار با غرور داخل توبره می‌شود.)

اھو: ای مرد، حالا که دشمن و تو بند گرفتی، امانش نده. عجله کن. (مرد سر توبره را می‌بندد. سپس با چوبدستش به سر و روی مار می‌نوازد)

مار: ای وای کمک کنین. بدادم برسین. کمک، کمک

(بی حرکت می‌ماند.)

مرد: خیلی ممنون آھوی خوب و مهربون. تو جونمو نجات دادی. به من زندگی دوباره بخشیدی. نمی‌دونم چطوری و با چه زبانی از تو تشکر کنم.

اھو: من که کاری نکردم. اما بهتره اینو بدونی که به روزی به انسان پاک و مطهر، به مرد خدامنو از دست دشمن نجات داد و به من زندگی دوباره بخشید و امروز من سعی کردم به هر طریقی شده ترو نجات بدم. آره من نیکی کردن رو از آن مرد

آموختم. خدا حافظ.

(آه‌ر دوان دوان از صحنه خارج می‌شود.)

مرد : صبر کن آهو، بگو اون مرد کی بود (نظاره و سکوت)

آهو : خدا حافظ

مرد : رفت

(مرد بفچه و چوبدستش را برمی‌دارد و به آرامی

از صحنه خارج می‌شود نور عمومی کم کم محو

می‌گردد و جای خود را به نور موضعی می‌دهد.)

پدر بزرگ : خوب اینم از قصه امروز ما، بگین ببینم خوشتون اومد؟

کودک اول : بله پدر بزرگ قصه خوبی بود.

کودک دوم : خسته نباشین پدر بزرگ، من که خیلی چیزها یاد گرفتم.

پدر بزرگ : (رو به تماشاگران) شما چطور بچه‌ها، خوشتون اومد؟ پاداش

نیکی چیه؟ نیکیه، بدی نیست.

کودک اول : داداش! من از تو معذرت می‌خوام. دیگه کتابتو پاره نمی‌کنم.

کودک دوم : اشکالی نداره آبجی جون

پدر بزرگ : (رو به کودک) آفرین به بچه‌های خوبم. حالا پاشین برین با هم

بازی کنین. (دو کودک از کنار پدر بزرگ بلند می‌شوند، پدر بزرگ را

می‌برسند و سپس از صحنه خارج می‌شوند.)

خرگوش نادان *

✽ نخستین انتشار: گلبرگ ۳ - مرکز هنرهای نمایشی - سال ۱۳۶۹

بازی‌های نمایش :

قصه گو

گری

خرگوش

صحنه اول :

جنگل سرسبز و دیگر هیچ، قصه گو آرام و آهسته
داخل صحنه می شود و با تماشاگران شروع به
صحبت می کند.

قصه گو

سلام، سلام به شما کوچولوهای خوبم، بچه‌های عزیز! در روزگاران قدیم، توی یک جنگل بزرگ، گرگی زندگی می‌کرد. این گرگ خیلی حيله گر بود و همیشه با فريب دادن حيوانات ديگه غذای خودشو تهيه می‌کرد. روزی از روزها، گرگ که خیلی گرسنه‌اش شده بود، توی جنگل دنبال غذا می‌گشت. ناگهان چشمش به خرگوشی افتاد که با زحمت فراوان زمینشوشخم زده بود تا نوش میوه بکاره. گرگ حيله گر فوراً به این فکر افتاد، تا به هر کلکی شده، خرگوش بیچاره رو از پا در بیاره و اونو بخوره، خرگوش اما، بی‌خبر از همه جا در گوشه‌ای از زمین به استراحت مشغول بود. خلاصه گرگ آروم آروم به خرگوش نزدیک شد و سر صحبت رو باهاش باز کرد. (قصه گو آرام آرام از صحنه خارج می‌شود)

گرگ

(با جرب زبانی) سلام خرگوش کوچولو، خسته نباشی!

خرگوش

(در حال استراحت) سلام آقا گرگه، چه عجب اینطرفا؟

گرگ

(با خودش) به به، چه حیوان خوب و با ادبی، (رو به خرگوش) خرگوش عزیز!

می بینم که برای تهیه غذای خودت خیلی زحمت می کشی.

خرگوش

درسته، من سالهاست که همینطور توی این زمین کار می کنم و برای آباد کردنش زحمت می کشم.

گری

(موزیانه) بنظر من، تو نباید بخاطر به لقمه غذا اینقدر کار کنی.

خرگوش

من دیگه به این کار عادت کردم، برام زحمتی نداره.

گری

آخه برای بدست آوردن غذا، راههای بهتر و آسون تری هم وجود داره و من می تونم راه خوبی بهت نشون بدم.

خرگوش

چه راهی آقا گرگه؟

گری

تو اگه به نصیحت من گوش کنی، می فهمی که تهیه به لقمه غذا اینقدرها مشکل نیست.

خرگوش

به نظر تو برای این سیر کردن شکم خودم، چیکار بهتری می تونم انجام بدم.

مگرم

(با نیرنگ) حالا درست شد. خوب گوش کن بین چی دارم می‌گم. تو این نزدیکی به باغ بزرگ وجود داره که همه جور میوه نوش هست، سالهاست که من تو آن باغ براحتی زندگی می‌کنم. اگه تو هم بخوای می‌تونی با من به آنجا بیای، تا از این همه رنج و سختی راحت بشی.

خرگوش

آخه توی آن باغ تو تنها زندگی می‌کنی، آنوقت چطور می‌شه منم پیام.

مگرم

خوب با هم زندگی می‌کنیم.

خرگوش

نه من راضی به زحمت تو نیستم.

مگرم

چه زحمتی خرگوش مهربون، پس دوستی به چه دردی می‌خوره؟

خرگوش

راست می‌گی آقاگرگه؟

مگرم

ای بابا، دروغم کجا بود، اگه باور نداری، می‌تونی امتحان کنی.

خرگوش

(با سادگی حرفهای گرگ را باور می‌کند) متشکرم دوست عزیز، تو چقدر حیوون خوب و مهربونی هستی. من حاضرم هر وقت که بگی با هم به اون باغ بریم.

گرگ

(از فرصت استفاده می‌کند) من امروز هیچ کاری ندارم، بنابراین ...

خرگوش

(حرف گرگ را قطع می‌کند) پس می‌تونیم همین حالا بریم.

گرگ

پیشنهاد خوبی، من هم موافقم.

خرگوش

(با خوشحالی) برای من رفتن به اون باغ، از هر کاری واجب تره.

گرگ

پس چرا معطلی، بریم دیگه.

خرگوش

باشه، بریم دوست عزیز.

(گرگ و خرگوش آرام آرام از صحنه خارج

می‌شوند نور صحنه کم کم محو می‌گردد.)

صحنه دوم:

باغ بزرگی پر از میوه و گل، فیه گو آرام و آهسته
داخل صحنه می‌شود و با تماشاگران صحبت
می‌کند.

قصه گو

بله بچه‌های عزیز، خرگوش نادان حرفهای گرگ حيله گر رو باور کرد و بدون اینکه فکر بکنه که شاید بهش دروغ گفته باشه، به همراهش به طرف باغ براه افتاد.

بعد از مدتی به باغ بزرگی که گرگ وعده داده بود رسیدند. باغ سرسبز و خرم با درختهای میوه فراوان، همینکه خرگوش چشمش به باغ و میوه‌های آن افتاد با عجله رو به گرگ کرد و گفت .

(قصه گو آرام و آهسته از صحنه خارج می‌شود.)

خرگوش

(با شادی) چه باغ زیبایی، دیگه برای همیشه می‌تونم به زندگی راحت داشته باشم. دوست عزیز نمیدونم چطور و با چه زبونی از تو تشکر کنم.

گرگ

(با زیرکی) این حرفها چیه خرگوش کوچولو، تشکر لازم نیست. من وظیفه خودمو انجام دادم، و اینم بدون که همیشه دلم میخواد به حیونای خوبی مثل تو کمک کنم.

خرگوش

(با سادگی) من به دوستی با تو افتخار می‌کنم آقا گرگه.

گرگ

منم همینطور خرگوش عزیز، حالا می‌تونم داخل باغ بری و تا می‌تونم از میوه‌هاش بخوری و سیر بشی.

خرگوش

(با خوشحالی حرف گرگ را می‌پذیرد و جست و خیز کنان وارد باغ می‌شود و از میوه‌های آن می‌خورد.)

گرگ

(درکنار باغ به تماشای خرگوش می‌نشیند و با خودش حرف می‌زند) چه حیوان خوبی، چه لقمه لذیذی، آخ جون.

خرگوش

(از جست و خیز کردن و میوه خوردن خسته می‌شود و سپس نزد گرگ می‌آید) دوست من، گرگ عزیز، دیگه خسته شدم.

گرگ

(با خنده) بهتره بیای کمی استراحت کنی تا خستگیت دربره.

خرگوش

آه راست می‌گی، بعد از اینهمه غذا خوردن به استراحت لازمه (درکنار گرگ می‌نشیند).

گری

خوب خرگوش کوچولو، شکمت سیر شد؟

خرگوش

آنقدر که دیگه نمی‌تونم راه برم.

گری

دیگه خیالت راحت باشه. می‌تونم برای همیشه همین جا زندگی کنی و از

میوه‌های این باغ بخوری، تا هیچوقت گرسنه نمونی.

خرگوش

خیل ممنون آقاگرگه (دهان دره‌ای می‌کند و سپس رو به گرگ) دوست مهربون اگه

اجازه بدی، می‌خوام کمی استراحت کنم.

گری

بازیرکی و عجله) خواهش می‌کنم خرگوش کوچولو، خواهش می‌کنم منم می‌رم

زیر آن درخت می‌شینم تا تو بیدار بشی.

خرگوش

(دهان دره‌ای می‌کند و سپس به خوابی سنگین فرو میرود)

گری

(موقع را مناسب می‌بیند و با خودش) آخ جون، حالا بهترین فرصته، آروم

آروم می‌رم به لقمه چربش می‌کنم.

خرگوش

(در خواب خربوف می‌کند.)

گرگ

(پاورچین پاورچین به طرف خرگوش می‌رود و سپس با یک خیز به خرگوش حمله می‌برد و او را اسیر چنگ و دندان خود می‌کند.)

خرگوش

(ناگهان خودش را اسیر گرگ می‌بیند. چاره‌ای جز فریاد کشیدن و کمک خواستن پیدا نمی‌کند.) کمک، بدادم برسین، کمک کنین. کمک...

گرگ

الان حسایی میخورمت خرگوش کوچولو، آخ جون

(گرگ در حالی که خرگوش را زیر چنگ و دندان خودش گرفته است بی حرکت میماند. قصه گو آرام و آهسته داخل صحنه می‌شود.)

قصه گو

بله بچه‌های خوبم، خرگوش نادان گول حرفهای گرگ رو خورد و با او دوست شد. انشاء الله که شما کوچولوهای مهربون فریب حرفهای آدمهای بد رو نخورید. همیشه برای انجام هرکاری فکر کنین و با بزرگترهاتون مشورت کنین

پایان

از آثار همین نویسنده :

*** نماینده ها :**

- آخرین امید / انتشارات اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان / ۱۳۶۱
- ایمان / انتشارات اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان / ۱۳۶۱
- لحظه های سبز جنگل / انتشارات راه دانش فومن - گیلان / ۱۳۶۷
- قصه پدر بزرگ / انتشارات مرکز هنرهای نمایشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی / ۱۳۶۹
- خرگوش نادان / انتشارات مرکز هنرهای نمایشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی / ۱۳۶۹
- فانوس دهکده / انتشارات مؤسسه چاپ تالش - گیلان / ۱۳۷۰ / انتشارات دهمرا - گیلان / ۱۳۷۹
- اعتراف / انتشارات نسیم شمال - گیلان / ۱۳۷۶
- پرواز تا خدا (مجموعه نمایش ویژه نماز) / انتشارات نسیم شمال - گیلان / ۱۳۷۷
- طوبی / انتشارات نسیم شمال - گیلان / ۱۳۷۷
- نی نی / انتشارات نسیم شمال - گیلان / ۱۳۷۸
- گنج / انتشارات تالش - تهران / ۱۳۷۹
- با هم بودن / انتشارات تالش - تهران / ۱۳۷۹
- تله / انتشارات تالش - تهران / ۱۳۷۹
- مضرب عشق / انتشارات تالش - تهران / ۱۳۷۹
- کبوتران خونین بال / انتشارات تالش - تهران / ۱۳۷۹
- رانده شدگان / انتشارات دهمرا - گیلان / ۱۳۷۹
- دریفا / انتشارات دهمرا - گیلان / ۱۳۷۹
- یاس ها نمی میرند / انتشارات گیلان / ۱۳۸۰
- رویش دوباره / انتشارات گیلان / ۱۳۸۰

- آشنایی با کتابخانه های گیلان / انتشارات اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان / ۱۳۷۵
- کتابخانه ملی رشت / انتشارات اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان / ۱۳۷۶
- سردار بی سر / انتشارات اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان / ۱۳۷۸
- آشنایی با مشاهیر گیلان / انجمن آثار و مفاخر فرهنگی اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان
- دکتر معین / انجمن آثار و مفاخر فرهنگی اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی گیلان / ۱۳۷۸
- دکتر محمود بهزاد / انتشارات دهر - گیلان / ۱۳۸۰

*** ادبیات ***

- شاگرد خوب مدرسه (مجموعه قصه دفاع مقدس) / انتشارات نسیم شمال - گیلان / ۱۳۷۶
- یک پنجره گل سرخ (دفتر شعر) / انتشارات - گیلان / ۱۳۷۸



علیرضا پارسی
تولد ۱۳۳۸ رشت



انتشارات گیلان

شابک ۹۶۳-۶۶۸۱-۲۲-۰